

## فصل ۱

### جواب‌هایی در صندوق شیر

۱

این شوتا بود که پیشنهاد «آلونک به دردبخور» را داد. آتسویا از بالا به جثه کوچک و صورت پسرانه‌اش نگاه کرد. «یه آلونک به دردبخور؟ این دیگه چه کوفتیه که می‌گی؟» «به دردبخوره دیگه. می‌دونی دیگه، یه جای مناسب، جایی که بتونیم آفتابی نشیم. وقتی اومده بودم اینجا می‌گشتم، دیدمش؛ ولی خب فکر نمی‌کردم مجبور بشیم ازش استفاده کنیم.»

کوهه عقب کشید، باهیکل گنده‌اش قوز کرد و با حسرت نگاهی به تویوتا کراون زهواردررفته‌ای انداخت که کنارشان پارک شده بود. «شرمنده بچه‌ها، اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم حالا بین این همه جا، باتری درست همین جاتومم بشه. به خواب هم نمی‌دیدم.»

آتسویا آهی کشید. «حالا دیگه فکر کردن بهش فایده‌ای نداره.» «جدی نمی‌دونم چرا. منظورم اینه که وقتی توی جاده بودیم، هیچ علامت هشداری نشون نداد. چراغ‌ها رو هم که روشن نداشتیم یا همچین چیزی.»

شوتا با بی‌اعتنایی گفت: «دیگه عمرش سر رسیده بود. کیلومتر شمارش رو دیدین. بیشتر از صد و شصت هزار کیلومتر رفته. این شبیه به پیرزن فرتوته. وقتی پیداش کردیم، دیگه داشت از کار میفتاد و نمی‌شد باهاش تا اینجا سفر کرد. حالا ما که قرار بود دزدی کنیم، باید یه نوترش رو می‌زدیدیم. این رو بهتون گفتم.»

کوهه غرغر کرد و دست‌به‌سینه شد. «ولی ماشین‌های جدید از اون دزدگیرها دارن.»

آتسویا به حرفش اعتنایی نکرد. «بسه دیگه. شوتا، این خونه متروکه یا هرچی، نزدیکه؟»

شوتاسرش راه یک سمت کج کرد و گفت: «اگه عجله کنیم، بیست دقیقه راهه.»  
«خیلی خب، پس بیا راه بیفتیم. راه رو نشون بده.»

«من آمادم؛ ولی ماشین چی؟ بوا مون مشکلی پیش نیما که همین جوری اینجا ولش کنیم؟»

آتسویا اطرافش را نگاه کرد. در پارکینگی ماهانه وسط محله‌ای مسکونی بودند. جای خالی‌ای برای پارک کردن پیدا کرده بودند، اما صاحب اصلی جای پارک به محض آنکه متوجه می‌شد جایش را گرفته‌اند، به احتمال زیاد با پلیس تماس می‌گرفت.

«قطعاً اشکال داره؛ اما به نظر نمی‌رسه بتونیم تکونش بدیم. شما بچه‌ها که به چیزی دست نزدین، نه؟ تا وقتی که هیچ اثر انگشتی از خودمون به جا نداشته باشیم، راهی وجود نداره که بتونن رد ما رو تا ماشین بگیرن.»

«یعنی داریم شانسی پیش می‌ریم.»

«گفتم که؛ چاره‌ای نداریم.»

«فقط خواستم مطمئن شم. خب، دنبالم بیاین.»

شوتا جلوتر راه افتاد و برای آتسویا چاره‌ای جز دنبال کردنش نگذاشت. کیفی که در دست راستش بود، سنگینی می‌کرد.

کوهه خودش را به آن‌ها رساند. «هی آتسویا، چطوره تاکسی بگیریم؟ جلوتر  
یه خیابون شلوغ هست. شرط می‌بندم کلی تاکسی اونجاست.»

آتسویا غرغرکنان گفت: «اگه ما سه تا آدم مشکوک توی این قسمت شهر و  
اون‌هم توی این ساعت تاکسی بگیریم، قطعاً راننده ما رو یادش می‌مونه. یه  
طرح اولیه از قیافه‌هامون بیرون بدن، به ثانیه نکشیده کارمون تمومه.»

«فکر می‌کنی راننده یه نگاه درست‌وحسابی به ما میندازه؟»

«اگه فضول باشه چی؟ اگه از این‌هایی باشه که حافظه تصویری دارن چی؟»

کوهه قبل از آنکه با حرف‌ش نوی تسلیم شود، چند قدمی در سکوت راه رفت.  
«بخشید.»

«ولش کن. ساکت شو و راه بیا.»

در آن محله که بالاتر از سایر قسمت‌های شهر بود، به راه رفتنشان ادامه دادند.  
ساعت از دوی بامداد گذشته بود. خانه‌ها کنار هم قرار گرفته بودند و همه از  
روی طرح مشابهی ساخته شده بودند. تقریباً تمام چراغ‌ها خاموش بودند؛ اما  
نمی‌توانستند ریسک بی‌احتیاطی را به جان بخرند. اگر به جروب‌بچشان ادامه  
می‌دادند و کسی صدایشان را می‌شنید، ممکن بود به پلیس زنگ بزند و بگوید  
که چند تایی بچه ژولیده نصفه‌شبی شیطنت می‌کنند. آتسویا می‌خواست  
پلیس فکر کند از صحنه دور شده‌اند، با این فرض که فعلاً کراون مسروقه  
مورد توجه قرار نگیرد.

جاده با شیب ملایمی شروع شد، اما همان‌طور که پیش رفتند شیب تندتر و  
تراکم خانه‌ها کمتر شد.

کوهه بین نفس‌نفس زدن‌هایش پرسید: «هی، تا کجا می‌خوایم بریم؟»

شوتا به آن‌ها گفت که فقط کمی جلوتر است.

طولی نکشید که در مقابل تنها خانه‌ای که در دید بود، ایستاد؛ خانه سنتی ژاپنی‌ای با مغازه‌ای در طبقه همکف. اندازه مناسبی داشت و بخش مسکونی آن از چوب ساخته شده بود.

عرض کرکره‌اش به سختی به سه متر می‌رسید و تا آخر پایین کشیده شده بود. کنار خانه، آلونک کوچکی شبیه انباری بود. از ظاهرش پیدا بود زمانی به جای گاراژ استفاده می‌شده.

آتسویا پرسید: «اینجا همون جاست؟»

شوتا با چشم نیمه‌بسته به خانه نگاهی انداخت و سرش را کج کرد. «اممم، فکر کنم همین بود.»

«بود؟ این دیگه یعنی چی؟ مگه همین نیست؟»

«آره، فکر کنم حله فقط دفعه آخری که اومدم، انگار فرق داشت، مثلاً

می‌تونم قسم بخورم یه ذره نوتر بود یا یه همچین چیزی.»

«توی روز اومدی، نه؟ شاید به همین دلیله.»

«آره، شاید.»

آتسویا چراغ‌قوه‌ای از کیفش درآورد و به سمت کرکره گرفت. بالایش تابلویی بود. به چشم‌هایش فشار آورد تا به سختی توانست قسمتی را بخواند که نوشته بود: مغازه. نوشته‌های بیشتری هم بود، اما کاراکترهایشان قابل خواندن نبود.

«یه مغازه؟ کی این همه راه رو میاد اینجا خرید کنه؟»

شوتا گفت: «هیچکی. برای همین درش تخته شده.»

«درسته. خب! حالا ما چطوری بریم تو؟»

«یه در اون پشته. قفلش شکسته. از این طرف.»

شوتا آن‌ها را به سمت گذرگاهی باریک بین خانه و انباری هدایت کرد که

بیشتر از یک متر عرض نداشت. همان‌طور که واردش شد، به آسمان نگاه کرد. ماه کامل درست بالای سرشان بود.

همان‌طور که گفته بود، به دری رسیدند. روی دیوار کنارش، صندوق چوبی کوچکی نصب بود.

کوهه زیر لب گفت: «این چیه؟»

آتسویا پرسید: «جدی تا حالا از این‌ها ندیده‌ای؟ صندوق شیر؛ برای تحویل.»  
کوهه شگفت‌زده به جعبه خیره شد. «اوه.»

در را باز کردند و به داخل قدم گذاشتند. بوی نا و گردوخاک می‌داد؛ اما آن‌قدرها هم بد نبود. داخل اتاق رختکنی بودند، کنارش ماشین لباس‌شویی درب‌وداغانی بود که از زنگ‌زدگی پوسته‌پوسته شده بود، بی‌شک خراب هم بود.

روی سنگ ورودی خانه یک جفت دمپایی خانه کثیف بود. هر سه نفرشان تمام تلاششان را کردند تا به دمپایی‌ها نخورند و بی‌آنکه کفش‌هایشان را در بیاورند، وارد خانه شدند.

در آشپزخانه‌ای بودند که کف چوبی سخت داشت. کنار پنجره‌ها ظرف‌شویی و اجاق‌گازی تعبیه شده بود و جلوی دیوار کناری‌اش هم یخچالی دودر بود. میز و صندلی‌ها وسط آنجا را گرفته بودند.

کوهه در یخچال را باز کرد. «لعنتی، هیچی این تو نیست.»

آتسویا با تشر گفت: «معلومه، اگه بود می‌خواستی چی کار کنی؟ بلمبونی؟»  
«فقط دارم می‌گم... خالیه.»

کف اتاق کناری را با تاتامی پوشانده بودند و صاحبان آنجا کمد و محرابی بودایی را در آن قرار داده بودند. کوسن‌های مربعی‌شکل در گوشه‌ای روی هم چیده شده بودند. اتاق کمد دیواری داشت؛ اما کسی برای باز کردنش پیش نرفت.

درست پشت آن اتاق، مغازه قرار داشت. آتسویا با چراغ‌قوه‌اش از درگاه